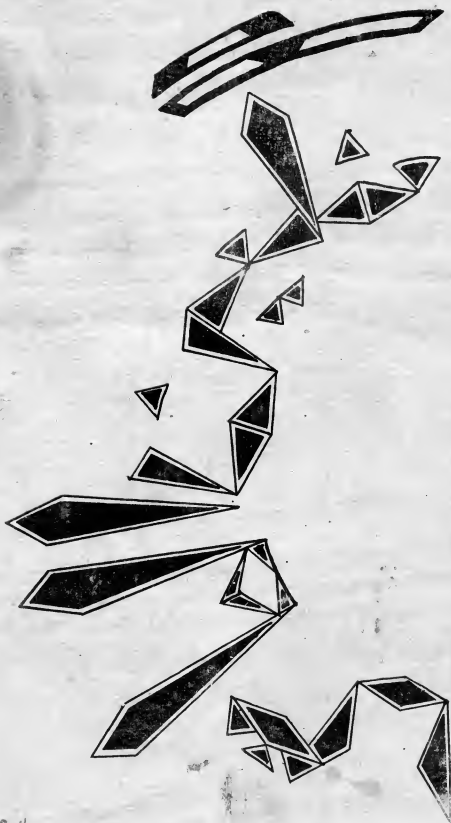


احمد بابا سنان و قبی



پیامز حنفی



نگین الماس

پائیز حنیفی

گل خورشید

فیمروز است وزمهر است اتاقم روشن
گل خورشید ، فتاده بسر تصویرت
لرزد آن پر تو زرین بردیوار اتاق
شده چون عاشق دلباخته دامنگیرت !

که زغد راه نکاهم بد رخشش از تو
نیزه نور برد گاه فرو در چشمم
تا که پنهان زمنت بوسه کند بوسه دهد
تا که از رشك و حسادت نه فزاید خشمم

خیزم اینك برخ پر تو خورد پرده کشم
کشم از دامن تصویر تو تا پنجه نور
این اتاق است تصویر تو چون رشك بهشت
من دران لایق فردوسم و تو غیرت حور

از چه یگانه نهاد در حرم عشق تو پا
زاسمان گر چه رسد پر تو خورشید بود
چشم من بسکه بتصویر تو روشن باشد
دیدم اهل و فامشعل امید بود !

بواالهوس

تو آن روزیکه از پیشم گذشتی نکاهت بانگاهم شد مقابل
 بقلیم تخم الفت کاشت چشمت پی حاصل شدم درمزرع دل

شگفتی، دیدمت چون روز دیگر! تبسم بر لبست از ناز گل کرد!
 نکاهت دوختی چندان بجانم که در من چشم مستت کارمل کرد

از آن کردم بنامت نامه انشا بگر می هم چو عشق آتشینت،
 به آب و تاب چون لعل و عذارت بخط زیبا چو خال دلنشینت

نوشتم کی نگارسیم پیکر! مرا چشمت بتو بنموده مایل
 اشارت کن بایرو تا سپارم برای همسری در دست تو دل

تو گفתי در جوابم سرد اما، که دلدادن ندارد ارزش لاف
 کنون باید که لافید از زروسیم قمار دل بود افسانه قاف!!

تو آری بواالهوس بودی و افسوس که در من پول چشمان تومی جست
 نه مهر لا یق حسن و جمالت! نه آن قلبی که پیمان تومی جست!

مرا زان از نگاه بی شو رم، کمال یأس دلبر ناشنا نیست
 درینا کین زمان در عشق آری خلاف پار، از شرط اساس نیست
 شهرار!

بهار یتیم !!

چو فروزدین سحاب قبر گون داشت سپهر چنمهای بی ضیائی !
 نگه چون اختری در ابر اندر، در آن نمود نقش غم فزائی !

روانی را جفای چرخ افسرد، غیاری ابرها را تیره تر کرد
 سپهر آشفته و از اشک کو اكب زمین رادر عزائی سخت تر کرد

در خشید آذر خشی ورعد نالید چنان کز ناله گوش چرخ کرشد
 ز پشت ابر شد مهر از سر مهر، بدر تا زان عزاداری خبر شد

رخ نمناک از اشک زمین را بمهر گرم خم شد بوسه هاداد
 بران گسترد زرین پر تو خود برهنه نخل را زر بف قباداد

سپس از سینه آن خاک تیره که دردی بود کور رنگ و بوها
 شقایق برد ماند ولاله و یاند چو قلبی پر ز داغ آرزوها !

بر خسار شکوفه زخمها بود، بجا از سلی بی رحم ژاله
 دل بستان ز شب باده پر از آم چمن را کرد بلبل پرز ناله !

کهن خشکیده نخل بی سرو برگ، ز برگ و بار، عاری تا بسایه
 نه دی مشااخت نی فصل بهاران نه کردی باغبان آنرا حمایه

بلی ! بر بینوای بی حمایت ندارد خنده مهری بهاری
 نیاید گل بچشم داغد اران، بجز بشکسته در پام مشت خاری
 چنین آری بهاران یتیم است ! که جز ابرش نباشد سر پرستی
 نه لغزد دست لطفی بر جمینش نگیرد دست اورا هیچ دستی !

گلبن ناز

هی بیاف آمد اوچو گلبن ناز، زوچو واقف نسیم بستان شد
بدو ید و همی خیا بان روفت شبنم آنجا فتاد و پاشان شد

(گلبن ناز) تا بجامه سبز، کم کمک وارد خیا بان گشت
غنچه آهنگه خنده کرد و شکفت عند لیب آمد و غزالخو ان گشت

سرو خم کرد سر به تعظیمش شاخ شد بردهش شکوفه فشان
سبزه هارست و پای او بوسید او بناز فرشته بود روان

به نیاز نکاهی شاخ گلاب دامنش می گرفت و می لرزید
زود میکردش از هراس رها کوئی کز عشق بازی می ترسید

کف همی زد زدو کنار چنار، همچو مستقبلین ز آمدنش
چشم او بود در سراغ گلی که کندز یب وزینت یخنش

گشت گلبرگ های تازه و تر طرب افزاچو کود کان رقصان
همد گر راز باز و بگرفته ، پیش، پیش عطر نثار روان

چون بصدر چمن گرفت قرار پی شکر ان آن بند یرائی
یک تبسم به با غبان بخشید گفت این مزد در و نه آرائی

مهرار

دختروستا

آنجا که دامن کرم کوهسار بود، آنجا که فرش سبزه زمرد نگار بود،
آنجا که نخل پسته هزاران هزار بود

آنجا که چشمه سار؛ در هر کنار بود!

آنجا که کبک چهچه مستانه مینمود فای شبان نوای غریبانه مینمود
دل را طبیعت از همه بیگانه مینمود

و ز سر گذشت او؛ افسانه مینمود!

آنجا که درمها بچرا در بهار بود گلهای وحشی همسر خاشاک و خار بود
بنفشه قشنگ بخی زبره های همه شیر خوار بود
نقش و نگار بود

روزی بدان سرای طبیعت قرین شام رفته بسوی چشمه زیبای نقره فام
بنشستم آن کنار؛ بنهادم از برای تفرج خجسته گام
خاقل زدن و دام

فاکه شکست شیشه اندیشه در برم چشم سیاهی کرد جهان حلقه شد سرم
دیدم ستاده دختر زیبا برابر میگفت عارضش
من ماه انورم!

پوشیده بود سیم و زر آن دختروستا ماتیکه و گوشوار و گلوبند خوشنما
اندر سرو برش همه از نقره و طلا کز برق زیورش؛
چون صبح شد مسا؛

ظرفیکه روی کتف بدش پر ز آب کرد عرویش زدن گرفت و بزیر نقاب کرد
بایک نگاه نیمه دلم را خراب کرد بر کشت و مهر چه رفت؛
سراسر حجاب کرد؛

کلوله پشته - ۳ - ۱۳۴۳

جام سرخ

در آغو شم برهنه تا غنودی
نمودی پیکرم با پیکرت گرم
تنت از گرمی عشق دل انگیز
بروی بستم چون موم شد نرم

به بازوی سپیدت تاسر انگشت
به تحر یک نیازی می فشردم
باغوشت فرو می رفتم و پاک
بتو خود را سرا پا می سپردم

به قلبم شعله و ر شد تا تمنا
بسوی خود دگر بارت کشیدم
انارت را فشردم شر بتش را
ز جام سرخ لبهایت چشیدم

شاه شهید (ع)

دفتر زریں

یکدم ای خامه بیا عقدہ زر رد م بکشا
 که گره خورده غم یاس مسلسل بدلم
 پرده وز رمز سر شک ورخ زردم بکشا
 که سرشته ز برای چه ازین آب و گلم
 لحظای مونس من شو - راز دارم - جای یارم!

آ، در آغوش دو انگشت نجیف و لاغر
 که سری پنجه بشکسته همی لرزان است
 آ، به گهواره دو کلک من ای پاک کهر
 کین محل درخور هر جنبش و هر طوفان است
 اشک همدردی بریز - یاد گارم - بر شرادم

آرزیم همه را خاک شده گیر حساب
 نقش اقبال مرا هر قم شام بکش
 بهر شعرم زور قهای خزان ساز کتاب
 نقش آن دفتر زرین دل ناکام بکش
 چه بمانم چه بمیرم - داغدارم - دلفکارم!

سراب

کجائی ای سعادتی بلند آوازه در کیتی
سراغت از که گیرم ای نشانت بی نشانها
بدنبال تو سرگردان بشر در وادی ارمان
سراب نقش پای تو فریب کار وانیها

کجائی ای سعادتی در ای محمل هستی
جرس دارد فغان از شیون روز جدائیها
نوايت از پس این پرده اسرار بشنیدم
رسا آورده در گوشم پیام نار سائیها

کجائی ای سعادتی ز تو خوابم همه رنگین
نشد تادامت افتد بچنگ من به بیداری
نه شد تا از تو بگریزم به نومیدی به بیزاری
نشد تا گیری دستم را تو روزی بامدد گاری

شاه شهید

نیزه نور

در آن شبها در آن شبهای تاریک
که شمع بزم جنت پیود روشن
پی ظلمت شکافی نیزه نور
ز روزن داشت تیر اندازی بامن

چه شیدا بر لب بام اتاقم
ترا دز دانه تا بینم نشستم
چه پیمانها که در عشق تو باخود
شبی بستم شب دیگر شکستم

ز پشت شیشه شبها شاعرانه
نگه مید و ختی بر مخمل شب
زمن غا فل که آنسو بر لب بام
ز شوق بوس لعلت می مکم لب

درینا کیز سفر تا آمدم باز
در آن گلخانه جاسایت بود خالی
ز مرگ نا بهنگام تو گشتم
ز صوت گیریه های تلخ حالی

اندراپی

گنج فطرت

فرزند راستین توای میهنم منم ! استادنم بر راستی همچون نهال توست
دستی در آستین توای میهنم منم چون مشت آهنین که بسنگ جبال توست

آری منم که در غم کوران ناسپاس؛ جوشد چو چشمه سار تو اشکم همی ز چشم!
سیلاب خون بدل بودم سخت موج زن؛ چون رود بار مست و کف آلود تو زخشم

فرزند تو منم که زنای گلو کشم آن ناله ها که شب به شب به نیستان بود ترا
وان آه سینه سوز جگر پاره کن کشم کان باد برف بیز زمستان بود ترا

فرزند تو منم که چو تو عقده بردلم نکشوده یک گره چو تو از رمز خلقتم
بر چهره ما ز نیستی بنشسته گرد فقر با آن که چون معادن تو کان خلعتم

فرزند تو منم که نشد کلک بهره جو؛ هر گز به گنج فطرت ما گرم کاوشی
از قلب پر محبت ما بهره مدگر؛ جز خون حسرتی ننموده تراوشی

آری منم برای تو فرزند راستین! زیرا که با تو یکسره مانند میشوم
باز ندگی جدا شدم از سینه ات اگر؛ با مرگ با من بقو پیوند میشوم!

چهاردهی - کابل

سد ناشکن

این جهان است همچو میدانی
زندگی پهلوان مست دران
پسی کشتی گرفتن و ظفر است
با همه هر که بود و هست در آن

از پی آزمون قدرت و زور
تا زمین است و آسمان باشد
خواهد این پهلوان درین میدان
تا جهان است قهرمان باشد!

بود اما رقیب سر سختش
پهلوان مرد با ثبات و متین
زوبیر دقهر مسانی و آرد!
پشت این پرغور را بزمین

ظفری اندرین مسابقه نیست
مگر آنرا که سد ناشکن است
برخ زندگی ستاده چو کوه
ثابت و باشکوه و تیغ زن است!

شاه شهمید

او کیست؟؟؟

آن ندانی کیست مرد زنده پوش ؟

کونشیند هر لبراهی خموش !

باسر افکنده جنبد دستهایش

دست جنبانده همی او باتلاش

جامه پشمینه و پر پینه اش

مینماید از گریبان سینه اش

دستهایش زخمی و چرک و کلفت

او نخورده لیکه گاهی نان مفت !

پیکرش از بس نحیف و لاغر است ؟

جامه اش گوئی که بر چوبی دراست !

اشک شاید دیده نمناک او !

آه زاید سینه صد چاک او

با تموز و آفتاب آذرین

باشتای مهلک و مرگ آفرین

او نهشته همچو آنجا بانبرد !

میکند پیکار با هر گرم و سرد

همتش باشد بلند و رجمند !

گر چه پست آید بچشم خود پسند

او بود آری (جوان کهنه دوز) !

کو بشام آرد لب هر راه روز !

کهنه دوزی کو در فشک میزند !

بوسه بر هر کفش و کفشک میزند !

کابل: ۶-۲-۳۵

بیچاره سنگ

سگی دیدم پس در بی نشسته !
گرفته از دو پهلویش دو دسته
گرسنه کلب پیر از فر طفاقه
بسی میکرد حیوان سعی شاقه
همی بانا توانی نرم میکرد !
سگک رو کرد گوئی شرم میکرد !

گذر میکردم از یک کوجه ای دوش ؛
کشیده استخوانی رادر آغوش ؛
به بی صبری بر آن مفشرد دندان
نمیشد ریزه اما لقمه ای زان
سگک بر استخوان دندان سوده ؛
که نا گه شد در منزل کشوده ؛

بدست آورد یکتا چار کی سنگ !
سگک را گشت پایش جابجا لنگ !
چو آن نامردمش ز دزخم کاری !
به سه پا گشت حیوانک فراری !
همی نالید با صد بی زبانی !
چرا گشتی بحق من توجانی ؟

بر و ن شد مرد کی باغیض و تمکین ؛
بزد با آن چو آن جنس هر یمن ؛
رها شد استخوان از پنجه اش زود ؛
شکست پاش هم بر فاقه افزود ؛
عقب میدید و می لنگید و میرفت ؛
روانش گفتی گو کی مردک زفت ؛

که شبها کردم از تو پاسبانی ؟
منت در بازه بان رایگانی !
مراقوتی نه غیر از استخوان بود !
بمن آنهم بچشم تو گران بود ؟

وفای من سزاوار همین بود ؟
تواز من بی خبر در بستر خواب !
تو می خوردی همیشه مرغ و بره ؛
تو میکردی همی خوراك سره ؛

دریغا لیک هنگام قناعت !
چه دانی زان جوانی و شجاعت ؟
زرنج زندگی تا میر هیدم !
چو تو بی عاطفه هر گز ندیدم !!

که با سنگ جفا پایم شکستی ؟
ضعیفم زانکه من اما تو مستی !
ازینم کاش میکشتی به یکبار !
خودم را بر خودم کردی کنون بار ؛

بر خیز جوانا!!!

ای فرد فر همند!
ای نخل بر و مند!
بر خیز جوانا!

بر خیز جوانا که نشستن بتو عارست!
احساس رقیق تو چو اعجاز بهارست!
بگسل رسن ظلم بیازوی توانا!

از عشق حرارت!
بل عشق مهارت!
بر خیز جوانا!

بر خیز بدلهای زغم سر دیبانداز
عشقی که بود غیر از آن عشق هوسباز!
یعنی هنر آموزی کن ای رهبر دانا!

ای ساقی خوش کیش!
این جهد براز پیش!
بر خیز جوانا!

انداز بمینامی اندیشه در این بزم!
با اهر من غفلت خمار نما رزم!
چون عقده کشا از سر دانش توئی جانا!

با فکر درخشان!
در راه تو ایجان!
بر خیز جوانا!

اکنون توئی چون سرزده مهری ز پس ابر
لمریز شده دیده مازانکه صبر!
روشن بنما دیده ابنای زما نا!

با قلب صفا خیز!
زود است بپا خیز
بر خیز جوانا!

امروز توئی روشنی دیده امید!
بی حاصلی تنگ است بتو همچو یلکی بید!
بکشای دگر دیده تواز خواب گران!

سال ۱۳۴۳ جاده میوند

من هم پدر شدم

طفل بشاش بودم و نیاز کود کان ؛ من نیز یک زمان ؛
 زیبا زمان گذشت چو خواب و شدم جوان ؛ و حسرتا که آن ؛
 یعنی از آن جهان توافل بد ر شدم ؛ صاحب هنر شدم !

چندی بداغ بی کسی عشق سوختم ؛ دل را فروختم ؛
 گشتم روان براه پرازرنج عاشقان ؛ چشم آنسو د و ختم ؛
 تا آنکه پخته کار محبت شمر شدم ؛ اهل نظر شدم !

بختم دمید تا زبنا گوش آسمان ؛ فرخنده یک زمان ؛
 مهر فلك بمهر بمن تافت بعد از آن ؛ روشن چو اختران
 تا من ز وصل مهر و شوی بهره ور شدم ؛ آشفته تر شدم !

شد خالی جای آرزوی آتشین وصل ؛ زان پس برای نسل ؛
 افزود در کتاب محبت دگر چو فصل ؛ زیبا ست هر د واصل
 من باب (روفا کک) زیبا گهر شدم ؛ من هم پدر شدم !

ششدرک کابل : ۱۷ - ۲ - ۱۳۴۵

وادی آوارگان

داشت اندر گوشه دشتی قرار
سوی غر دیها نمودندی فرار

زیر آن، میسوخت مشتی خار و خس
زان شنیده میشد آهنگ جرس!

تازه می آورد طفلی در جهان!
میکشید از درد و زیکسوفغان!

چادر مشکین لحاف خوشنماش
بود تنها توشکی در زیر پاش.

پاره های نان قاق شهریان
کودک زارو علیل و نا توان

چمچه میزد تا بشارد نان قاق
باز می افروخت با پف آن اچاق

می فکند آنرا سپس در دیکدان
میکشید آنسو برون همچون زبان

چشم ترزان وادی آوارگان
راحت و آسوده تراز غریبان

خیمه های چاک، چاک و مند رس؛
کودکان از تند باد مهرگان؛

دیکه گلین آنسو بالای اچاق؛
وینسو میخارید اشتر پشت پاش؛

اندرون خیمه ای زیبا عروس؛
نا توان یکسو زفرط فاقگی؛

بالش جز ساعد سیمین نبود؛
همچو خشکیده عافهای درشت؛

آنسو میجوشید در دیک گلین؛
بهر او کانرا گدائی کرده بود

مادرش بنشسته در دود غلیظ
آتشش می مرد چون از تند باد

خار و خس می چید باتک سرفه ها
باد اما لبه را از زیر دیک،

پاکشیدم بادل حسرت گداز؛
آمدم در شهر و دیدم چند کس

شماره ۱-۲۵-۷۷

طفل شاعر!!

عید است و نشسته ام بخانه
در پنجه آروز اسیرم ؛
دارم یکی طفل نازدانه
درمانده منش بپول شیرم !

بنشسته بزانویم بمستی ؛
از حاجت هست و نیست غافل ؛
من محو هجوم تنگدستی ،
او را به نوازشم تمایل ،

طفلم چو بروز عید بینم ؛
در جامه ای پاری پاره پاره ؛
طوفانی شود دل غمینم ؛
چون ابر بدو کنم نظاره !

بر قی جهد از روان پاکم ؛
باران سرشک جاری گردد ؛
زان سیل زدل شود سرا زیر ،
بر گو نه گهر نثاری گردد !

اکنون که دود بگونه ام اشک
طفلم بمن است هی که خیره !!
می خندد و میبرد بمن رشک
انگشت مرا گزد به بیره !

چیند به تلاش کود کانه ؛
کودک بدو کلک کوچ خویش ؛
این خوشه اشک دانه دانه ؛
یک، یک فگند بدامن خویش

بازیچه ای دیگری ندارد ،
چون کودک بینوای شاعر ؛
با شک پد رشود به بازی ؛
اینست وفای عصر حاضر !!

کابل-۲۹-۱-۱۳۴۵

شکوفه برف

که زیر سایه گل
من و تو نشتم

بخیر یاد بهاران و نوجوانیها!

نشسته پلوی هم محو هم گری بودیم؛
چو صاف دل که مقابل شود به آئینه
چه روزهای خوشی غرق شادمانیها

کلایی خوش رنگه
سپید و سرخ و قشنگ

دوبر که گونه تو چون شکوفه بود دورنگ
تبسم از دولت تا بنا ز می غلتید؛
چغنیچه ها که ز لبخندت هر طرف مشکفت
چه پنکها که ز بویت بشاخه میشد و

ز بعدد قص و فرار
به شیوه ایثار

ز با دلم بهاری ز شاخه ها از هار؛

به گیسویت زده بوسی بدامنت میریخت؛
چنانکه بودی تفت از شکوفه ها گلپوش!
تو همچو خرمن گل در کنار من بودی!

فقد ز چشم ترم
چو شاخه ها نگرم

کنون که بی تو من از کوچه باغها گذرم،

سرشکه چونکه بزلف تو بر که گل میریخت؛
چه شاخسار بود جای گل ز برف کمان،
فقد بشا نه من حال این گلان سپید،

کابل: ۱۲-۱۰-۱۳۴۵

بوی یار

نارهن قامتت بگناه خیرام،
 وه چه جفتی انار ارزان داشت!
 یا نسیم کسرشمه بود وزان،
 یاغزور جمال چو گمان داشت!
 ..*.*.

بودی رویت چو روز پیرانوار،
 کاکلت همچو شب بر آن نزد يك!
 صبح روشن بگفته ات بیدار،
 خفته بر کاکلت شب تار يك!
 ..*.*.

مر مرین سینه ات ز تابش خور،
 از هرق ، کودکان لرزان داشت!
 وان گهر کودکان بی سروپا،
 هر یکی جستجوی پستان داشت!
 ..*.*.

ساقهای سپید و خوش ترکیب؛
 طرفه ساقین دلفریبی بود!
 دامنت يك و جب زنا نوبلند،
 دست کوتاه مرا جیبی بود!
 ..*.*.

چون بهاران گذشتی زود دریغ؛
 سینه ها دست سایه مویت!
 بر مشام نشسته خواهد بود،
 تا بهار دگر مگر بویت!

گنج

دوش شب بود روی گیتی سیاه ؛ از سیه کداری بشر در روزا !
 طفل بیمار را نبودی پناه ، بجز آغوش ما در دلسوزا !

دوسیه بخت ، مادر و کسودک ، غرق در چشم همد گر بودند !
 اشک مادر بگونه هاش روان ، تا گریبان با شک تر بودند !

نا گهان کرد طفلك استغراغ ، رنگش چون گل چراغ پرید !
 چینگ زد مادر و گریبانش ، با سری پنجه های یأس درید !

گفت : (طفلم تو بینوا استی) ! نیست جز مردنت علا جی دگر !
 چون دلم کیسه ام زغم نه پراست ! تا بجیب طیب ریزم زر !

درفس دادن از چه داری در نکه ، پنجه مرگ بر گریبانت !
 زندگی بهر تو نیاید کار ، شمارند چو نکه انسانت !

جان بده طفلكم مطیع بسیار ! زندگی است بحرینی ساحل !
 دست و پایت زدن نیاید کار ، مفشان دست و پای بی حاصل !

ارزش جان درین سیه بازار ؟ چون شود بر اماس سکه تعین !
 توئی بی ارزش نیائی بکار ، به که مانند گنج کردی دفین !

بینوا !!

شب عید است و پیر مرد غریب ؛
 کودکش را بزانسو بنشانده !
 پی اقناعش سعی ورزد عجب
 اشک گرمی چو شمع افشانده !!

گویدش نور چشم و جان پدر !
 منما گیریه بهر جامه نو ؛
 جامه سازم بتو به عید دگر ؛
 گر رود نیز عزتم به کرو !

مگر آن کورک شکسته زبان ؛
 با زبان شکسته گوید بساز ؛
 «بازچه وخت عید میسه آغا حان» ؛
 سر بدوشش نهاده است به ناز !

کابل - ۱۲ - ۱۰ - ۱۳۴۵

آزمون

ای چرخ چنین به کینه توزی ! تاچند نمائی آزمونم ؟
از دست تو سو ختم بسوزی ! زین بیش مکن، مکن زبونم !

تاکی بودت بمن حسادت ؟ ! نپسندی که چون تو پاک باشم !
آلودن من بود مرا دت !! خواهی تہ پا چو خاک باشم !

بیما رشی گهی کنی خورد ! با پنجه درد ، پیکرم را !!
وای از تو روان پاکم افسرد ! مفشر تن زار و ا بترم را !

که پیکر کودم کد ازی ! اندر تب آتشین وجانسوز !
یا کیسه خالی ام بسازی ، در مانده بمصرف شب وروز !

از کار کنی گهم کناره ، گیری ز کفم به قهر نانم !!
گوئی بخموشی کن گذاره ! قهراً نهی مهر بر لبانم !

گاهی کنی شغلکی نصیبم ! کانگشت نما بود بر شوه !
گویم اگر ت که من ادیبم ، گوئی که مکن به رشوه عشوه !

این جمله جفات بهر آن است ، کز عزت نفس من بکاهی !
اما نه ثبات من چنان است ، کان گونه شوم که تو بخواهی !

ای چرخ بلند پست پرور بیهوده دگر میاز مایم !
مانند تو همتم بود بر ! من بسته شیوه وفایم !

کابل ۹- ۱۱ - ۱۳۴۶



عید تلخ

شبی عید است و دست یار رنگین ،
من از بی دستکاهی ها جگر خون ؟
حنا نقشی کند فردا نمایان ،
کنم من داغ دل را لیکه مدفون !

چه نقشی با خیال عید بندم ؟
بگیرم یا ببخندم !

اگر خندم دلم با من نخندد !
ندارد چون بساط شاد مانی
و گر بگیرم کسی با من نگیرد ،
کنم من با چه کس گویهر فشانی ؟

بخویشم چون ، به تنقید بندم ؟
بگیرم یا ببخندم !

ببخندم گر چرا بینم که خندم ؟
بگیرم از چه کس داند ز دردم ؟
ندارد روح قهقه خنده هایم !
نه تأثیر است اندر آه سردم !

چه عنوانی برین تمهید بندم ؟
بگیرم یا ببخندم ؟

اگر خواهم که خندم گریه آید
چو بینم کودکی در عید عریان
فریبد چشمهایش جامه نو،
بهر کس خیره گردد سخت حیران

چسان بر دیده راهی دید بندم ؟؟

بکریم یا بخندم ؟

اگر عید است ایام خجسته ،
چرا تلخ است بهر اکثریت ؟
و گرزهر است در این مشت بسته ؛
نباشد عید را اصلا مزیت ؟

چگونه در بروی عید بندم ؟

بکریم یا بخندم ؟

نه ! پس در عمر ما عید است محسوب !
نه ما ملاک ونی ما بورژوائیم ؟
بود نور و زو عید از پولداران ؟
خزان از ما که بی برگه و نوایم ؟

چسان از گفتن حق لب بیندم ؟

بکریم یا بخندم ؟

سارقه پروان ۱۷ - ۱۲ - ۱۳۴۶

به پسر « نصرت جمال »

پند !

ای نو گل زباغ نمنا دمیده ام !
فرزند ارجمند من ای نور دیده ام
بوی وفا ز روی گلت من شمیده ام !
فردای با شکوه تو امروز دیده ام !

خواهم بباغ مردمی باشی نهال من
نصرت جمال من !

فرزند من بخون جگر پرورانمت !
تا چون شوی بزرگ مراسخ رو کنی !
در بوستان آرزویم گلپنی شوی !
چون گل بپا کدامنی خواهم نمو کنی !

از من بری بارث تو نیکو خصال من !
نصرت جمال من !

خواهم که روز و شب پی دانش کنی شتاب ،
کز نیکه و بد بکوم که دانش خبر شوی !
حتی ! بر خنخواب بدستت بو دکتاب
تا چیز فهم و عاقل و صاحب هنر شوی !

بر اوج فکر پر زنی همچون خیال من
نصرت جمال من !

خواهم باوج فضل و کمال و هنر رسی ،
ذهنت چو نور روشن و فکرت رسا بود !
چون نخل با رور تو بهمد ثمر رسی ،

شیرین زمیوه ات دهن خلقها بود !
 باشی تو آنزمان پسر ایده آل من !
 نصرت جمال من !

خواهم که درمقام طلب مانی استوار !
 جز بازوی خودت نشوی دستببین کس !
 نانی خوری فقط زره دسترنج و کار !
 نپسندی پستی چون مه و خورشیدیکه نفس !
 در سیر کهکشان شوی یکروز بال من !
 نصرت جمال من !

خواهم که حق شناسی و کان حیا شوی
 باشد لباس فضل و ادب نیز در برت !
 مارا پسر جدا و وطن را جدا شوی !
 در راه حفظ خاک یکف باشدت سرت !
 تابا تو در عقیده بود اتصال من !
 نصرت جمال من !!

خواهم چو من عواطف سرشار باشدت !
 بگزینی شیوه که منش کرده ام پسند !
 بامر دمان بمردمی رفتار باشدت
 همواره با فر و تنی و همت بلند !
 تا باتو نیکه و خوش گذردماه و سال من
 نصرت جمال من !

منطق گرگ !!

در تظاهر معلم شیطان !!
 طرح الفت نمود، باچوپان !
 بنشست و بشد سرا پاگوش !
 کرد ، نی میل خوردونی غم نوش
 بست پای شبان برشته خام !
 شد پی آن که زو برارد کام !
 وان طرف بره دار بود ودرید
 پیش چوپان بخاکها مالید !
 برد پی باگذشت وقت وزمان
 کوسفندان ظلم گرگ بجان !
 زده وزخمی ، عیبی وافکار !
 کرده در رمه گرگ سیر و شکار
 راه انصاف و قدر دانی بود !
 سعی تو در شکم چرانی بود !!
 که نیاید بجز شکار ز من !
 دار بی رحمی انتظار زمن !
 خون این رمه را مکید نهامت
 نکنم رمه را رمید نهامت
 بسته عهد وقول وپیمانی !
 مقتضای ولی نمیدانی !!
 بودی از حال رمه نیکه خبر!
 زمه را تار ومارو وزیر و زبر !

گرگ پیری علیل و بی دندان ؛
 بهر تطمیع نفس شوم و پلیسد ؛
 چند چون زاهد ثقل خاموش ؛
 تا شبان کرد زهد او باور ؛
 گرگ مکار و لشم و خون آشام ؛
 چون بدام محبتش بکشید ؛
 اینطرف میش را فشرده و کشید
 ریخت خون و مکید وزود لبش ؛
 تا به نیرنگه گرگ ساده شبان ؛
 آتش گرگان بگشت رمه زار ؛
 رمه اش یافت لنگه ولاش نزار !
 برد پی کز بجای چوپانی !
 گفت گرگا ! نه این جوانی بود !
 که ز تو من بانتظار رفاه ،
 گرگ گفتا ، عجب مدار زمن ،
 چونکه این مقتضای طبع من است ،
 گرگم و کار من درید نهامت !
 جامه پارسائی گر ببرم ،
 ساده اما توئی که چوپانی !
 گرچه میدانی زینکه من گرگم ،
 زان نبودى اگر تو خوش باور
 من کجا داشتم توان که کنم

کارته پروان ۲۴ - ۱ - ۱۳۴۷

گور فرورفته

آنکور گور کیست درین شهر خامشان ؟
دارد که زو نشان ؟

زین غره زندگان ،
بر مال و جاه و هستی ناپایدارشان ؛
کسانرا بدیگری چو بمیرد سپردنیست !!

آن گور کیست آنکه فرورفته در زمین ؟
با عشق آتشین !
کو چشم ژرف بین ؟
تا بنگرد بغور و بجزش کند یقین !
کانجا اگر بماء رود باز رفتنیست !

آنکور کیست کانچو بود ژرف و بیمناک ؟
تاریک چون مناک
ویران و چاک چاک !
بوسیده کاسه سرو آنجا ست پر ز خاک !
موران در آن به جستجوی چیزی بردنیست !!

آنکور کیست آنکه فراوش روزگار ؟
گردیده بار بار ؟
آن گور تنگ و تار !

نقشی همان زبود و نبودست یادگار !
هر ناز دانه خاك در آن خانه خورد نیست!

شاید زجانی ای بود آن کهنه خاکدان
آن گور بی نشان !
وان مشت استخوان :

گردیده خاك پا که در آن عشق نو جوان !
هر گلبدن بخاك چو غلتد فسرديست ! !

سر گرم عیش بوده گران خاك سرد گور !
تازنده بود و جور !
مغرور زرو زور !

افتاد تابه قبر تو گوئی که بود کور !
شاید نداشت زین خبری یا، که مردنیست ! !

با این روان عاریت این نخوت و غرور !
کز مردمیست دور
آید زبی شعور !

بینا سزد که زیست ، نه مدهوش و مست و کور !
زیرا که گور تنگ بشر دافشر دنیست ! !

کابل کارته پروان - ۲۲ - ۱ - ۴۷

زیبای، برهنه!

وی بر لب ساحل یکی زیبای، برهنه؛
 با سینۀ سیمین خودش بود به بازی!
 آهسته گهی بر سر آن دست کشیدی؛
 که کردی چو بیگانه بر آن دست درازی!
 چیه زد و ساقش سر هم بوسه زنان بود!
 زیبای برهنه؛
 بر خود نگران بود!

در یرتوزرین خور آن پیکر سیمین؛
 چون قطره شبنم که به نرگس بنشیند!
 بنشسته و دل داده بخود بود لب بحر؛
 تا گیسویش اندر شکن موج ببیند!
 آئینه آن سیمتک آب روان بود!
 زیبای برهنه؛
 تنها و یکان بود!

مشتی گهی از ریکه گرفتی و به تمکین؛
 افشا ندی بیاز وی روا شین و بلورش!
 یا پنجه به سرین بنهادی و فشر دی؛
 دیدی هوس انگیز بدان پیکر عودش!
 زلفش بر سینه همی آب چکان بود!

زیبای برهنه !

طناز و جوان بود!

آهسته جلو رفتم و از شر، شر جنگل:

وحشت زده تاجستجوئی کرد مرا دید!

میخواست خشونت بکند تا که برسم!

لبخند به لبهاش پدید آمد و قصید!

آنجا ش که میخواست نهان سازد عیان بود!

زیبای برهنه !

لبخند زنان بود !

چون يك قدمی پیش نهادم به تمنا

خندید و سر زلف گره کرد و ز جاجست!

افکند به دریا خودش و گرم شناسد!

شهرزادی چون ماهی طلائی يك دست!

دل در بر من گرم طپش در پی آن بود!

زیبای برهنه !

آنسو گذران بود !

سیمین تن لخنش تہ آن آب کف آلود!

چون باده که در شیشه بر قصد بشناسد!

پس دید و نگاه کرد و بخندید و بشد دور!

زور قچه طوفان زده دور نما شد !

استاده بجایش من و قلبم بتکان بود!

زیبای برهنه !

از چشم نهان بود!

کارتہ پروان - ۵-۵-۱۳۲۷

درد آگهی!

بدلم درد میکنم احساس
 وه چه درد یست دلنو از مرا!
 بسکه ناز غنا در آن بینم!
 نیست بهر شفا نیا ز مرا!
 طرفه دردیست کار ساز مرا!

کار دل کرده درد جا نسوزم!
 درد احساس همچو سوزان به!
 پختگانرا نشانه داغ دل است!
 دل روشنند لافرو زان به!
 سینه را شعله ها بد امان به!

نخل ادر اک تار سیده به بر!
 درد احساس هم نمو کرده!
 روح اندیشه هافسرده زیاس!
 فهم را غم ستیزه جو کرده!
 دل باند و و درد خو کرده!

بود احساس منشأ این درد!
 که با یتار منتهی با شد!
 من ز روی ثبات بیما رم!
 جیب در مان من تهی با شد!
 درد من درد آگهی با شد!

کارتہ پروان ۴۷-۵۵

آرزو!

ای دل رهاکنم تو قفس پروری هنوز!
در بندی و چرا قفس سینه نشکنی؟
بسم صفت بخون خودت چند میطپی؟
کورانه چند پنجه بدیوار و در زنی؟
ای دل رها کنم !!

تا چند باشد از تو روانم باضطراب؟
تا چند باشی از من و بامن جفا کنی؟
پیوند از تو بکسلم از بند نکسلی!
تا چند بر من این ستم و ناروا کنی؟
ای دل رها کنم !!

ای دل بهل که راه دیار عدم زنم!
تا و ادهم زمنت این بی اثر وجود؟
از ننگ هستی ای نشوم منفعل بخویش!
گردیر این نکومی رسد از تو باش زود
ای دل رها کنم !!

محکمتر که تو گریز نفس زن بسینه ام:
تا این کهن عمارت تن و اثر گون کنی!
کین خانه هیچ کعبه آمال من نشد:
زان به که نعلش آرزویم زان برون کنی
ای دل رها کنم !!

کارآه پروان - ۷-۵-۴۷

پرتوسیمین!

دیشب فراز کوه بلندی برآمدم ؛ شبانوی فلک ز نظر ها کناره بود!
دامان تیره شب ز چراغان بدی سپید ؛ از کثرت گروپ زمین پر ستاره بود!
زیبا نظاره بود !

چشمک زدی چو انجم روشن گروها ؛ برقک زدی چوماه یکی قبه بر منار!
پرداختی بر قص ز شب باده بی حجاب ؛ آنسو بیزم روشنی یک شاخه چنار!
چون دختر بهار !

آنجا یکی دوشیزه گلچهره حسین ؛ بر روی تخنخواب خود خواب رفته بود
زان از خلل شاخه یکی نقط بر رخس ؛ همچون ستاره دیدن مهتاب رفته بود!
بیناب رفته بود !

سیمینه پرتو که زدی بوسی بگونه هاش ؛ لرزان چو دزد لیک از آن تیغ ابرویش
گاهی عتب گر یختی تاسینه اش ز ترس ؛ از شوق تا جبین بدویدی گهی سوبش!
بوسیدی کیسوبش !

آن نقطه سپید چو دل داده عاشقی ؛ یکدم نکشتی دور ز سیمینه پیکرش!
لفزی دی بی قرار چو سیماب بر رخس ؛ بنمودی غرق بوسه همی باش تاسرش!
رقصیدی در برش !

بر هم بخورد هر طرف آن طرفه منظر ؛ شد کم کمک خموش زهر سوچراغها
شد شهر غرق در دل تاریکی و دگر ؛ آنجا نداشت جلوه عمارات و باغها!
جز تکه چراغها !

باغ بالا ۳۰-۵-۲۷

زنک خطر!

او آمد و بکشد در و رفت بخانه ؛ تا خلوت خود گفته ، لباسش بدر آرد ؛
بکشد از آن دگمه و بنشست سر تخت ؛ میخواست همی کفش خود از پاش بر آرد

من پشت در استاده و پنهان شده بودم !

سوراخک زیبا که در آن تخته در بود ؛ شد روزن امید و فروغ نظر من !

چشم چو بدان مانده بسویش نگریستم ؛ افزود بضربان خودش دل پیر من !

تامجو تماشای دو پستان شده بودم !

دل گشت چو آگه که منم دزد تماشا ؛ لرزید کز و لرزه باندام من افتاد !

بنمود شکفت آنکه چسان آن بت مغرور ؛ عریان شدو بی دغدغه در دام من افتاد

من بیشتر ازل بخود حیران شده بودم !

شد لخت و درخشید تنش چون یکی الماس ؛ افتاد بیک پهل و دستش ته سر ماند

پایش سر پا ماند و به سیکار زد آتش ؛ دستد گرش بر دوسر زنک خطر ماند

من از سر شوق آتش سوزان شده بودم !

جنبانندی چو سر پنجه بر آن زنک بیازی ؛ گفتمی که زدی بر دل من چنگ و فشردی

از بسکه نگه کردمش و چشم نه بستم ؛ نیلوفر نظاره ام از اشک فشردی !

افتاده بجانش یکی شیطان شده بودم !

بر خاست سپس پیرهن خواب بپیر کرد ؛ بخزید بصد دلبری در بستر کمخواب ؟

آنکه سوچ خواب خودش زد بسرا نکشت ؛ بنمود طلوع روش ز تاریکی چو مهتاب

من مشتری آن مه رخشان شده بودم !

پایم ز سر پام بلغزید و به نا گه ؛ پنداشتم از بام بلندی بفتادم !

از خواب پریدم بسر جام نشستم ؛ با قلب تکان خورده ز وحشت بستاندم !

باترس و هوس دست و گریبان شده بودم !

کارتی پروان ۶۶-۶۷

تابلوی جمال

اکنون که دره مخیله من جلوه گرشدی!
 تصویر آرزوی وصال تو میکشم
 نقاش چیره دستم وامشب بر ای خویش!
 بر جسته تابلوی جمال تو میکشم،
 در پر تو خیال هنر آفرین خویش!
 از اشک ارغوانی بمژگان پر کهر!
 می آفرینمت بدل خویش، مهربان!
 فی آنچنانکه استی تو مغرور و خودنگر!
 شیرین بسمی بلبت می نهم زناز!
 تا ترش رو چنانکه تو خواهی نه بینمت!
 چندان قشنگ و مهوش و گلچهره ات کشم!
 کز خان و دل بد لبری خود گزینمت!
 زلفت دراز می فکنم ساده روی دوش!
 تا کودکانه بازی کند با دو سینه ات
 هم داری زچاک گریبان و منتش!
 هم مار پا سمداری کند بر خزینه ات
 جامی ز می نهم بکفت تا بهشوه باز!
 آنرا بصد کرشمه تعارف بمن کنی!
 سازی کبابم از سر عشقت بصد ادا!
 هوشم چو سوی چاکبر پیرهن کنی!
 آندم که تابلوی جمالت کنم تمام!
 بی منت غرور تو سیرت کنم نگاه!
 چون تو نه زانکه تابلویت طعنه ام زند،
 و کی مرد آزر نداری بود عشق تو گناه!

کافیه پروان - ۴ - ۶ - ۴۷

ماهی خالدار

لب در یاچه پرموج وفتاب
 روی قالبینچه از ریشه بید ،
 بود بنشسته یکی حور وشی ،
 برده در آب فرو ساق سپید !
 پاش باناخن رنگین چو عقیق ،
 بر سر سینه آن آب روان !
 ماهی راماندی که باشد خالش ،
 روی امواج بجایش لفزان !
 کلک خود نیز چو باناخن سرخ ،
 گاه میبرد تۀ آب فرو !
 شمع میگفتی که در آب فتاد ،
 لیک خاموش نگردیده درو !
 بر همیشه ز در یاچه نسیم ،
 میگرفتی ز سر گیسویش !
 برجبین مست زموسیقی آب ،
 بود رقاصۀ شوخی مویش !
 طاقه گل بین دو کلکش بودی ،
 کش همی راست بچرخاندی وچپ !
 یا که انداختی بالاش و سپس ،
 شوخ کردی ز هوا بازش (قپ)
 پا ازو دور همی برد مرا ،
 دل همیکرد بدو نزدیکم ؟
 غیر ماه رخس آنجا همه سو ،
 در نظر بود چو شب تاریکم !
 کارم از دست نفاق دل و پا :
 اندر آنجا به کشاکش بکشید !
 بهر خاموشی آن فتنه ، ز آب ،
 پاش تا کان بت مهوش بکشید !

نگاه شاعر

خودت چاك گريبان ميكشائي،
 مرا گوئي كه چشمانم بيندم !
 چرا من زان تماشاي دل آويزه
 نگوئي چشم خود جانم بيندم؟
 نداني شاعرم ، درديده من ،
 نكنجد جز چوتو نقش دل آرا !
 چسان بندي برويم راه بوستان ؟
 تواي گلچهره با آن حسن زيبا ؟
 چرا اندر نگاه من نكنجي ،
 تو آنكاهي كه باشي نيمه عريان !
 زپيشم بگذري بهر چه مغرور ؟
 تو با سيمين تن چون موج لرزان !
 چه گفتي زير لباي شوخ طناز ؟
 چه ميكوئي نبردارم ز تو چشم
 ترا خواهم ، ترا بينم هميشه ،
 اگر خندي برويم يا كني خشم !
 مرا از كشتن و بستن مژگان !
 به تيغ ابرو و زلف كمندت
 ميبين ديگر بسوي من غضبناك
 مكن دل را اسير و پاي بندت !
 مشو بيهوده با حسن صفا خيز ،
 عبوس و ترش رو و عاشق آزار !
 كه ما را جز همين ديدن نباشد ،
 بدان اندام موزون و تدگر كار !

محبوب

راست تویم سخت می آمد خوشم ،
 بودی افتاده ولی ناسازگار ،
 دل بدو نزدیک بود ومن بدور !
 بی خبر من زانکه او دردل مرا ،
 میشدم گاهی که دیدارش نصیب ،
 میشدی اغفال تاجشم رقیب ،
 دیدمی کوهم گهی عاشق نواز ،
 مینمود اما حراسان از رقیب ،
 روز کی تا آنکه حسن اتفاق ،
 ساعتی او ماند ومن در خلوتی ،
 زان همایون فرصت فرخنده فال
 شعله شوق از نهادم شد بلند ،
 من نشسته لبك برجایم هنوز ،
 آمد و خم گشت ولبهایم مکید ،
 گفت باکم روئی امید وصال ،
 عشق ورزیدن بخواب ودر خیال ،
 در نگاهت من ولی تاخواندم ،
 بار ، بارت بانکه فیهانده ام

زان پری وش درته دل سالها!
 چونکه بامن شاهد اقبالها ؛
 آتش عشقش بخاکستر نهان !
 دوست دارد نیز ازدیری چو جان
 میکشیدش دیده سوی خود چونور!
 کردم غرق نکه آن رشک حور!
 سوی من میکرد دزدیده نگاه!
 تا نیفتد عفتش در اشتباه!
 طالع ناساز مارا کرد رام!
 یک زدیگر تشنه ومشتاق کام ،
 کم کمک ضربان دل شد بیشتر!
 کامکاری شد بچشم جلوه گر!
 کز اتاق روبرو آن خوشنما!
 کرد آغوشش بمهر گرم وا!
 نیست هرگز خاطر خوش داشتن!
 روی سنگی دانه باشد کاشتن!
 آیت حسن وجدیث دلبری!
 اینکه دارم باتو میل همسری!

یاس

آمده در جهان عیش به بار!
جامه اش پر نیان قیمتدار!

پرچۀ کیک کشمشى دردست!
باز مستانه خیز میزد و جست!

جامه هایى دریده و چر کین!
فاقه و درد دیده و مسکین!

وین دل افسرده از پیش به تلاش!
شاید از کیک پاره ای تۀ پاش!

در پی او بریزه چینی بود،
دست دیگر بکار بینی بود

که پیش طفل ابتر وساده!
از پی ریزه خواری افتاده!

گفتش (استی چطور گشنه فقیر؟
منما سوی کیک چشمه خیر)!

کودك ناز پرور و شاداب،
تندرست و نظیف و جلوه فروش

دوش دیدم! ستاده پیش درى،
لقمه ای مینمود از آن بدهن،

کودك دیگری یتیم و گدا،
پیکرش اسنخوانی و رنجور،

او روان پر نشاط و کیک بدست،
با میدیکه بر زمین افتد،

پنجۀ نفس شوم بر یخنش،
یکی دستش بخدمت دهنش!

چون بشد فکر کودك خوشبخت،
بانگاه به یاس، اندر خود!

تۀ پا کردش آنچه ریخته بود،
برو گمشو زپیش خانه ما!

نواى كودك

نوايت كودكا مو سيقى من !
 ترا نازم بدین ساز روان بخش !
 چه زیبا بر دل آهنگت نشیند !
 چه خوش بندد تبسم بر لب ت نقش !
 باهنگت بود همواره گوشم !
 زبس جان پرور افتاده نوايت !
 بگوشم چون طپشهای دل از شوق !
 محبت آشنا آید صدايت !
 نوا بر کش تو چون مرغ بهشتی !
 که آغوشم ترا خلد برین است !
 نوا هایت سرود آسمانی !
 ندانی كودكا ! اندر زمین است !
 بیا كودك ، بیا روح تو باك است !
 دلحن جانفزایت شاد سازم !
 روانت ای فرشته تابناك است !
 دمی زمین بند غم آزاد سازم !
 جهان را كن دمن يكدم فراموش !
 مرا مسحور آواز ت بگردان !
 چو آئینه صفا بخشا به قلبم !
 بیا شادم بیک نازت بگردان !
 بیا كودك كه جز در تو نمانده !
 نواى خوش ! ندائی دلنشینی !
 نیاید جز بگوشم نغمه تو !
 دگر بانگی ! نوائی را ستینی !

شهرار۱ - ۳-۷-۳۷

آئینه و صدف

پس عینک دو چشم مست و شهلا ؛
 زدا نشجوی دخت گلذاری ؛
 همیشه سوی من پاکین و بالا ؛
 نگاهش بانگام داشت کاری ؛
 زرویش زود دزدیدم نگاهم ؛
 که تا از دیدنم شرمش نیاید ؛
 کند غرق نگاهم چونکه خواهد ؛
 ز چشم شوخم آزرش نیاید ؛
 ولی در بین ما آئینه ای بود ؛
 کمی آنسو ترك بر سقف موتر ؛
 مرا رویش در آن پیوسته نمود ؛
 چو عکس ماه در آب مقطر ؛
 بمن او غافل از خود بود خیره ؛
 بچشم خویش میکرد آشنا یم ؛
 فکرم میکرد چشمانش ذخیره ؛
 کند تا نذر تمکین و حیا یم ؛
 از آن غافل که من هم بی تحمل ؛
 رخس پیوسته در آئینه بینم ؛
 ز خون دل سر انگشت تخیل ؛
 بشوق وصلتش پر خینه بینم ؛

بی مقدار

خواهی که مرا بینی ز نزدیک و نوازی !
 افسوس که من ارزش الطاف ندارم !
 کو تحفه که از بهر صفای رخت آرم ؟
 جز سینه پر آه و دل صاف ندارم !

ترسم بحضورت ز تهی دستی شوم آب !
 ای مهر جهانتاب ! !

این چهره غمناک مرا به که نبینی !
 از غصه شود ورنه دلت سخت گرفته !
 کز آتش جانسوز پخاکستر حرمان ؟
 يك قطره دلم خون شده در دیده نهفته !

زان دیدن من نی که کسوفی کند ایجاب
 ای مهر جهانتاب ! !

با آنکه نیم در نظرت جلوه گرم من !
 اندازی نکه گر به گلستان فسرده !
 کانهجا زخزان غنچه بیژ مرده به گلبن !
 وینجا بود اندر بر من يك دل مرده !

در پر تو تو ذره پیدایم و نایاب !
 ای مهر جهانتاب !

بگذار پس پرده پندار بمانم !
 سیمای من آئینه دیدار ندارد !
 شاعر نبود چونکه سزاوار نوازش !
 این ذره درین جامه مقدار ندارد

احساس تو با آن بمن عالیت زهر باب
 ای مهر جهانتاب ! !

خانه سامان

تک تکی در سینه ام افتاد دوش ؛
چونکه آید قرضدار و در زند ؛
یا که زیر کارد چون مرغی فند ؛
تا بماند زنده ، بال و پر زند ؛

یا که بر تفتی فند از ناودان ؛
قطره ها پیوسته اندر نیمه شب ؛
یا فرویزد تکرکے از آسمان ؛
سلی کو بد برگها را بی ادب ؛

یا که لرزد بر لب راهی گدا ؛
در بهم خود دن بود دندا نهاش ؛
بشکنند از فرط سرما خوردگی ؛
در گلو چون ناله بسمل صدایش ؛

سوی دل رفتم که بکشایم در ش ؛
دست بردم چون بزنجیر خیال ؛
بود در چنگم دو زلف عنبرین ؛
پشت در مه پاره ای قامت نهال ؛

آنکه در میکوفت صاحب خانه بود ؛
وانکه در بکشود این دلباخته ؛
زان که عاشق خانه سامان دلست
با چنین شغلی محبت ساخته ؛

شهر ۱ - ۱۰ - ۹ - ۴۷

نکین الماس

ای چشم کبود آسمانی !
 رخسند نه نینه ای زالماس !
 پیش نکه تو منی بحر ،
 چون گردش می میان گیلاس !
 ای دانه لا جورد روشن !
 ای جاذبهات فرنگی آئین !
 ای گردش تو قرار دلها !
 مژگان زدن چوبال شاهین !
 ای رشک سپهر بی کرانه !
 کی از تو کشم نکه کناره !
 عشق تو کبود آسما نیست !
 امید من اند دان ستاره !
 دهبان شوم ارتو می پسندی !
 من مومنم و تو گرچه ترسا !
 تا قلب مرا بر ای تحلیف !
 با خود پیری تو در کلیسا !
 نه ، نه پذیرم این جنون است !
 چون عشق به کافری نیرزد !
 هر سوپی کام دل نه تازم !
 هر دیده به دلبری نیرزد !

شهر ار ۱۵-۱۰-۳۷

شعله مهر

گیرم که شوم شمع بند قیقه بسوزم ؟
 در پرتو مهر تو سرا پا به حضورت !
 تو مهری و نابود کنی سوز و شر ارم ؟
 هر گستری چون بر سر من دامن نووت !

گر صورتت از سنگ تراشم به تخیل !
 با تیشه اندیشه بصورت کنده دل !
 چون شهد نر یزد لبث از لطف تکلم !
 باشد بدلم نقش دل آر ای تو باطل !

ور از سر روشندلی در پرده پندار !
 سیمای ترا گرم و فرو زنده ببینم !
 در دیده من نیست چنان طاقت دیدار !
 تا تیز بران صورت سوزنده ببینم !

پس به که بیک شعله مهری بفروزی !
 این شمع فرو مرده عشقت تو بجای نم !
 کز پر تو مهری ز سر شوق بسوزم !
 بکدام و بر آتش دل اشکه فغانم !

آنجا و اینجا

در آن زیبا عمارت تادم صبح ؛
 بدی سازو سرود و می گساری ؛
 در اینجا کودکی در کلبه تار ؛
 برای لقمه نانی داشت زاری ؛
 از آنجا می رسیدی نغمه می ساز ؛
 که با آن مطربی این بیت میخواند ؛
 «تاکرم حسن تو بی پرده تر ،
 «ساقی من يك دو سه جام دگر ،
 درین جا کودکی زاری بمامش ،
 همی سرفه کنان لرزیده میگفت ؛
 «تخته شده سینه ام امشو بتر ،
 «مومه مره خانه د ا کتر ببر ،
 در آنجا نو جوانان پای کوبان ،
 ز کیف باده هر يك مست و مدهوش ؛
 پسر دل داده و دختر هوسباز ،
 کشیدی یکدگر رازان در آغوش ؛
 در اینجا کلبه نمناك و تار يك ،
 در آغوش زنی طفلی غنوده ؛
 پسردی آه سرد طفل بیمار ؛
 بدرد زنده در گوران فزوده ؛
 سپیده بر دمید اما چو سیمین ؛
 هم آنجا وهم اینجا روشنی شد ؛
 ز خود رفتند دیگر باده نوشان ؛
 خموش آن خنده اهر یمنی شد ؛
 زن مزدور گشت از کلبه بیرون ؛
 بهار و ب خیا بان شد تلاشی ؛
 حیاط قصر بادارش صفا روفت ؛
 باشك حشرتش کرد آبیاشی ؛

شمع مزار

سوختم بگداختم همی به بزم مردگان ،
شمسان بگریستم تنها بکنجی زار ، زار !
بر نشد آمی زکس تا چند خاموش کند ؛
سوختم بیرون زمحفل پاک چون شمع مزار !

سوختم تا بر توی بر رهگذاری افکنم ؛
ره روی اما نقد در جستجویی روشنی ؛
ناامیدی داد حاصل چو نکه گشت آرزو ؛
میکشد بارند امت نقد بر تو افکنی !

سوختم تا از دل پروانگان آیم دم می ؛
شعله عشق مرا پروانه ای پیدا نشد ؛
کس در آن بزمی که من میسوختم از جان فدا شد ؛
سوز ما یعنی زکس منت کش پروا نشد ؛

سوختم ، ازها فتادم ، بر سر قبری دریغ ؛
دود آه حسرتم بنمود طاقی را سیاه ؛
این بجا مانده زمن داغی زذوق سوختن ؛
سرمه چشمی که پرورده تقدس در نگاه

سوختم گر داغ شوقی ز آتشم دزد یدام ؛
تا بآن روشن همی چشمم بکورستان کنم ؛
بر فروزم در لحد گاهیکه شمع آرزو ؛
شکر عمران وطن ؛ یاد وطنداران کنم ؛
شهرارای - ۱۲ - ۴۷ -

شیطان

هستی یا نیستی بگو شیطان !
 هستیت راستیست یا عدمت ؟
 دسته ای زانکه بینم از تو برنج ؛
 فرقه ای همچو فارغ از سمت !
 هستی حاکم تو در قلمرو جان ؟
 نفس پایت بدل بود یا نه !
 گذری چون مسافری زین ره ؛
 بودت یا که قلب ما خانه !
 هستی یا نیستی بگو شیطان !
 حکمر ما تو در بلاد وجود ؟
 هستی یا نیستی شهبشه تن ؟
 رهزن دین و دشمن بهبود ؛
 هستی آری تو آن وجود پلید ؛
 که با نفس بستگی داری ؛
 میخیزی در دلی که یایی ره ؛
 زین تفتن نه خستگی داری ؛
 پس وجود تو نیست هر جائی ؛
 هر دلی نیست جای جلوه تو ؛
 تو بدوزخ بروئی همچو زقوم ؛
 تلخ باشد چو زهر میوه تو ؛
 ره بدلهای پاک زاین نبری ؛
 تا کشد جان عذاب و سو است ؛
 نیست در کعبه حرمت هشد ار ؛
 روبه دیری که تابود پاست ؛
 دل ما را فرشته نیکی ؛
 با صداری کند با بینی ؛
 که درش گر زنی به بی ادبی ؛
 رو سیه کردی بر بهر بینی !

تهمت کش

مرا آگه دلی ، طبع روان داد ؛
 که آزادانه اشعاری سراپم ؛
 کنم روشن زانده پشه چراغی ؟
 پی امداد انسانان بر ایم ؛
 در یغا لبیک در تاریکی جهل ؛
 بزدان هوس سوز اسارت ؛
 فکند م ساحر دهر و لبم بست ؛
 کنم تا حل مطلب با اشارت ؛
 مبادا بشکنم تا آن طلسمی ؛
 که سهمش توده را در هم فشرده ؛
 درین خاموشی شوری آفرینم ؛
 کزان جنبید گروه خواب برده ؛
 ندانم زان ز آزادی بجز نام ؛
 بجز نامیکه مصداقش نباشد ؛
 بود آزاد کی بر بال عنقا ؛
 که جز نایابی اتلاقی نباشد ؛
 بداغ خویشتن هر کس بسوزد ؛
 بشر را نیست از آزادگی گام ؛
 بود این موهبت در آسمانها ؛
 مگر کانرا ز افروخته کند وام ؛
 پس آن آزاده تهمت کشم من ؟
 که از نا گفته ها آتش بجانم ؛
 برم این قوغها تا زیر خاک کی ؛
 ازین شعله نیاماید روانم ؛

بند زندگی

ای زندگی در بند تو پیرمردم !
از دست تو بسکه رنج بردم !

دلجی جسم و جان :
سنگین از تو ان !
هر وقت و هر زمان !

شاید بکنایه آن لب نان !
کز سفره تو به گریه خوردم !

سوزان نفسی که من برادم ؟
روزی تو بسوزی از شرادم !

آید هر آنچه پیش !
آنکه بدان زخویش !
کین قلب ریش ریش !

این دفتر خاص داغداران !
شاید بجای تو سپارم !

ای مرغ روان بیا فلک تاز !
زین لانه آب و گل پیرواز !

کین بی هوا قفس .
می افشرد نفس !
افسر دی اینکه بس !

آنسوی حیات پر بیفتان !
پرروئی بود اگر نمردم !

جای پا

پرتو مهر ، روی مرمر ! برف ؛
 صبحگاهان بگو نه سائی شد ؛
 قره کون فرش بامها وز مین ،
 همه زان خط زر طلائی شد ؛

داغ کفشی بروی سینه برف ؛
 بود چون چشم از تکه خالی ؛
 جای تک نقش پای کرد مرا ،
 زانکه اوز فته آنطرف حالی ؛

برف آنکوچه رهنمونم شد ،
 گفت کو رفته آنسو فاش مرا ؛
 ذوق دهبدار او بیاری برف ،
 از پیش برد پایباش مرا ؛

پی آن نقش گام زن گشتم ،
 جای کفشش بکفش بوسیده ؛
 تارسیدم بجاده ایکه ز برف ،
 نقش کفشی هزار دو عبده ؛

گم شد آنجا که جای کفش نگار ،
 برف هم شد خجل ز رهبری ام ؛
 آب شد ز نفعال و گشت روان ،
 من شدم نیز سوی تو کری ام ؛

گناه

گنه باشد درینجا مهر ورزی
 طریق عاشقی چون نداند !
 نیفزوند آن شمع محبت ؛
 کزان نور تقدس پرفشاندا
 بود الفت درین بیغوله فسق ؛
 بخاک افتاده اشک تا بنا کی
 فتناده خوار اینجا گوهر عشق ؛
 چو گنج شایگان در زیر خاک کی
 نگه شرمند ز ذوق است اینجا ؛
 چو چشم خوب رویان سوی جیب است
 عنردر کیش این شهوت فروشان ؛
 ریا کاری و نیرنگ و فریب است !
 ز فرط عشقهای نا خجسته ؛
 وفا خجالت کش پاکیز گیهاست !
 امنا سو زد از داغ ندانست ؛
 گنه آلوده از بس بستگیهاست !!
 برون ای نگاه پاکبازم !
 برون از دیده ام کائی پشیمان !
 نباشد حرمت آندم بچشم ؛
 نه ارجی باشد در نزد خوبان !

سایه سنجده

نشد گل‌های بستان محرم ما؛
 در آن روز روان بخش بهاری
 که تابا هم نشینیم و بخلوت؛
 زلفت کرم گردد بزم یاری
 بچشم یار فرکس بود خیر؛
 نسیم باغ بازلفش بیا زی
 زگیس‌ویش گهی یک نوده بید؛
 بشوخی داشت میل دامسازی
 نوای بلبلان از شاخسان؛
 دما دم می‌شنیدم حاسدانه
 همیبو سید رویش را شکوفه؛
 زهر شاخی پریده عاشقانه
 دوساقش سبزه میبوسید و میماند؛
 بران داغی چو مژگان بلاجوی
 برویش پرتو زرین خورشید؛
 همی مالید همچون کودکی روی
 بران نا محرمان رشکم بیامد؛
 از آن بستان چو گل‌اورا کشیدم
 گرفتیم ساعدش رفتیم جلوتر
 بگذردم زار زیبا می‌رسیدم
 لب جو تک درخت سنجده بود
 خمیده یکسو بهر سایداری
 بیای آن کنار هم نشستیم
 بپا کردیم زیبا بزم یاری

همه‌راز ۲۲-۱۲-۴۷

برو ای دیده برام زنکه دام مچین!
 که من این دانه بقصد دگری کاشته ام!
 بره مرغ هوس دام مرا از چه نهی!
 من درین حلقه شکار دگری داشته ام!

مکشان! از پی خویش!
 دلم ای دیده همیشه!
 که چو تو نیست دلم بولهوس کافر کیش!

ای نگه باش پس پنجره من گانم!
 ورنه این پنجره هر گز برخت نکشایم!
 مشکن شیشه ناموس حیا در نظرم
 ممکن از هر زگریهای نظر رسوایم!

ورنه ای حسن پرست!
 گر روی باز زدست!

بزنم سنگ برین شیشه خوری تا توشکست!
 عشق می ورزی اگر باش رفیق دل من!
 که بود شیفته شیوه مردم داری!
 ساز باعشق من و درک نما مشکل من!
 تا پیاموزی از آن الفت و رمز یاری!

هنر آموز هنر!
 زدل ای نور نظر!
 پی دل باش که گنجیست پراز در گهر!

حرمت دل نکنی گر نگاهت رس از آن!!
 که چو طوفانی شود پایی ز سیلاب خطر!
 بحر بی کفنی بود چشم من از اشک و ترا!

موجه تا ساحل مژگان بکند زیر و زبر!
 ماند آن لوح سیاه!
 خالی از نور نگاه!

شهرار - ۱ - ۲۵ - ۱۲ - ۲۷ چشم کوری بمن آخر ز جفای تو بجا ۱۱

درس ناتمام

زندگی مکتبست بی پایان
 پر ز مضمون نامراد یها
 بشر آن کودکان مدرسه رو ،
 غافل از غم بفکر شادیا
 بسکه مضمون خلقت است دراز ،
 نرسیده جهان به سطر کتاب ،
 نتواند بشر کذب نصفش
 قرنهای باز گر رود به شتاب
 چون فلک راست کودکانها ،
 دارد هر کهکشان زیاده
 چندمیلیارد کودکان چو زمین !
 زپی تربیت به گهوا ره !
 زان درین مدرسه سبق نرسد !
 چون زکم فرصتی بانجامی
 دانش آموز مکتب تحقیق ،
 نرود پیش جز در ان گامی !
 بهم آخر نظام شمسی خورد !
 کس ازین مدرسه بدر نشود ،
 درسها ناتمام ماند و بس ،
 راه تحقیق پی سپر نشود !

طلسم مهر

اگر چه درد دل بسیار گفتم ؛ ولی نا گفته ها بسیار تر ماند ؛
 بدل بس ناله خو نین نهفتم ؛ که مصئون جانم از شر بشر ماند ؛
 دلم چندان بخویشم می نسو زد ؛ مگر بر طفلکان بسی گناهم ؛
 که از بهر لب نانی شب و روز ؛ مرا خواهند و خود دادر پناهم ؛

کهی خندند و گاهی اشک بارند ؛ پدر جان گفته، گفته پیشم آیند ؛
 بزانویسم نشینند و به بازی ؛ همی انگشت بر رویم بسایند ؛
 ندانند از دل پردرد و داغ ؛ زدنیای خبر مشغول خویشند ؛
 زخود نا آشنا طفلان همیشند ؛

نبود از الفت این بی گناهان ؛ اگر مهری بدل بندی بپایم ؛
 چنان بانگی زدل بر میکشیدم ؛ که پر میشد جهانی از نوایم ؛
 بجان خصم آتش می فکندم ؛ ز شور و ناله های آتشینی ؛
 همی کردم بگرز شر خوردش ؛ زخونش رنگ میشد تا زمینی ؛

دریغا گز طلسم مهر فرزند ؛ برای من رهائی نیست آسان ؛
 نه تنها زانکه باشد نور چشم ؛ برای آنکه معصوم است و انسان ؛
 از آن نا گفته ها نا گفته بهتر ؛ به ایوانی که از حق رو بتابند ؛
 و گر نه کور نبوند و نه هم کر ؛ ز بد کیشی تظلم ار تکابند ؛

درد!

دلا زبس شدی از درد مردمی لبریز ،
کنون به سینه من از محن نمیکنجی!
من از برای تو اندر جهان نمیکنجم ،
تو بهر توده بزند ان تن نمیکنجی

دل زد رد فگار !

بدرد ورنج دچار !

بشو تو خون وز چشم چو اشک یاس بریز!
که در بیان حق یق به پیش تو خجلم ! مرا ببخش دلم !
چنانکه خواستی ایکاش بود می آزاد!
نبودی گنگ زبانه زتندی اظهار !
اسیر فکری نبودم بچنگ دشمن دون ،
پی رهائی ملت همیشدم در کار !

به همت احرار !

بقوت پیکار !

بمهر و عدل جهانرا نمود می آباد !
سرشته اند ز عشق بشر چو آب و گلم ، مرا ببخش دلم
تو از منی وز بانم زمن نشد آوخ !
هر آنچه خواهی ، توانم کجامن آنگویم !
زبان ندارم و تهمت زنم به هستی خویش ،
که خویش را به غلط صاحب زبان گویم !

هزار عقده بدل

زبان ز گنگی خجل

میان آرزو و دوست راه صد فرسخ !
براه مر که نشسته من آن مریض سلم ! مرا ببخش دلم !

شهرار - ۱۴ - ۱ - ۳۸

بیگانه!

مرا نشان ای بیگانه بامن !
 که بامن آشنائی درد ناک است!
 منم بیمار و بامن هم نشینی ،
 بدین ساری مرض بیم هلاک است!

ترا بینم از آن با چشم احساس ،
 ز پشت پرده پندار زیبا !
 من آن بیگانه از خود شناسم ،
 که اعجازم بود در چشم بیبا !

ترا من گر چه چون خود می شناسم
 مرا نشان ای نا آشنا یم !
 برویاً در سکوت شب بیاویز ،
 کنار بستر بنشین که آیم ،

ترا بیگانه ام زان دوست دارم ،
 که بامن آشنایم بی وفا شد ،
 تو زان بیگانه باشی به که بامن ،
 چرا کز آشنا نتوان جد اشد ،

عهد شکسته

یاد آنروز که نزدیک غروب ،
 هردو رفتیم به گلگشت چمن ،
 کرده بودند بیا جشن بهار ،
 سبزه ولاله ، گل و سرو سمن ،

برگها بر سر ما کف میزد ،
 سایه شاخ بلرزیدی چومار ،
 توزدی تکیه بدان پنجه چنار ،
 من بکلك تو شدم بوسه گزار !

لمس کردی تن یشمین درخت ؛
 گفתי بر سینه این افسر باغ ؛
 نام خود پهلوی نامم بتراش ؛
 دهد از الفت ما تا که سراغ ؛

شد برون از درگه آن خون سپید ؛
 نام زیبات چو کدوم به تنش ؛
 تو بران کندی سپس نام مرا ؛
 سبز کردی به علف چون چمنش ؛

سالها رفته ومن آمده ام ؛
 باز اینک به تماشای بهار ؛
 همچو عهدت نگرم نام ترا ؛
 گنگ و بشکسته بران پنجه چنار ؛

اندرابی - ۶ - ۲ - ۱۳۴۸

اندرز

ویرای من ویرای من ! ای دختر زیبای من !
ای گریهات موسیقیم ! شهنائی ای شبهای من !

ای ونک ونکت جان فرا ! ای نوشخندت دلر با !
وی چون کبوتر غم غمت ! اندر گلو شیرین ادا !

ای گلبن زیبای من ! سوم گل رعنائی من !
ای نور چشم شعر من ! ای کوکب شبهای من !

خواهم کنی چون گل نمو ! پاکیزه دا من سرخ رو !
از علم و اخلاق و هنر ! برخیزد از تو عطر بو !

خواهم ز تو جان پدر ! بار آئی تا نیکو سیر !
گوشی به کسب علم و فن ! باشی بدانش نامور !

در یابی روزی فکر من ! اندیشه های بکر من !
بر نقش پایم پانهی ! دانی به حسن ذکر من !

پس از تو خواهم دخترم ! چون تاج باشد بر سرم !
نامت ز اخلاق و شرف ! هر جا که نامت را برم !

فرزند رنج

منم فرزند شبهای گرسنه ؛ که در آغوش آن رنجیده خفتم !
نکردم تاسحر خود را فراموش ، چو انجم چشم نابوشیده خفتم !

منم فرزند تابستان سوزان ؛ که در روز بد نسوز تموزش ؛
زمین را تا بدیگر میزدیم بیل ؛ بزیر آفتاب فرق سوزش !

منم فرزند سرمای زمین سوز ؛ که تنها بوده در قلبم حرارت !
زده سلی برویم باد شبگرد ؛ به بی رحمی شبانگه بامهارت !

من از دست خنک دست کیر خفتی ؛ بجایم داشتم لرزنده پنهان !
دل سردش بمن هرگز نشد گرم ؛ اگر چه مادرم میشد زمستان !

منم فرزند آن شبهای تیره ؛ که نی مه داشت نی برق ستاره !
بجز ابر سیاه آسمان گرد ؛ بقلبش چون دل من پاره پاره !

کیم پس من ؟ بلی فرزندم رنجم ؛ چو الماسم اگر کردم فشاندن !
بزیر خاک نسیان نیز کنجم ؛ و گر بی جوهران ارجم ندانند !

بی وطن

این نیست جهان من و دنیای خیالم !
 این صحنه خونریزی و آشوبگریهاست !
 بر پهنه این گیتی پر غلغله انسان !
 هر گوشه که بینم بهر نابشریهاست !
 زین کره نیم من !

اینجا که زیم من !
 این نیست جهان من و اندیشه پاکم
 بل رزمگه وحشت و پیکار و نبرد است !
 انسی نبود زیور انسانیت اینجا !
 دلها تهی از گرمی احساس و زرد داشت !
 این نیست جهانم !

اینجا که بما نم !
 دنیای من این نیست من این رانه پسندم !
 با این همه خونریزی و بی رحمی و زشتی !
 من شاعرم و بادل سرشار عواطف !
 افرشته صفت هست مرا خوی بهشتی !
 از جبر با فغان
 از ظلم گر یزان

زان تهمت میهن بکشم من که درین دهر
 یک بی وطن خسته اندیشه بدو شم !
 توفان اجل تا بو زد نرم بجا نم !
 چون شمع مزاری کند آهسته خموشم !

مهرار ۴۴ - ثور ۴۸

حال و خیال

سخن از شوق و آرزو و امید !
 سخن از دایری و عشوه یار !
 سخن از گیسوی بلند و دراز !
 سخن از چشم شوخ و آهووار !
 سخن از عشق و رزی و لذت !
 سخن از عیش و عشرت و شادی !
 سخن از مهر و سحر مهرویان !
 سخن از احتفال و آزادی !
 سخن همچون زرد در نج و الم !
 سخن از حزن و یاس و محرومی
 سخن از نا مرادی و حرمان !
 سخن از بردگی و محکومی !
 تلخ و شیرین سخن بسی گفتم !
 گرچه آری بدان قماش و بدین !
 چونکه با کام تلخ بوده مرا !
 در سخن آفری زبان شیرین !
 بوده ام نامراد و ذمزه ولی !
 طی این زندگانی در همه حال !
 تلخکامی حقیقتی بود دست !
 در حیاتم دگر تمام خیال ! !

فلم سیاه

در آن ساعت که دخت زنگی شب کشیدی سرمه در چشمان پروین
پس شیعه چو دست دزد لرزان همی شد شاخه ای بالا و پائین

در آن ساعت که مشک سوده شب اتاقم را چو بوی زلف پر کرد
ز چشم قطره قطره اشک جوشید حریم خواب را تا آب پر کرد

ترا از من دلم گردید جویا ! دل بی غار و دلبر نا شناسم
دل سرد و فرا مشکار و کورم دل بی ننگ و آگنده زپاسم !

بدیهای ترا از من فراموش دمی با جلوه معصومیت کرد
ترا آراست در چهر ندامت مرا دعوت به مهر و مرحمت کرد

از آن در سینمای الفت ما بروی پرده آمد یاد هایت
در آن فلم سیاه تلخ فرجام سیه دیدم همه بگذشته هایت

نمودم ترك آن بزم تفا فل شکستم شیشه صهبای غم را
زبا لیم خیالت را بر اندم زمزگانم بدان خشمی که نم را

شدی در دادگاه عشقم آن شب بزشتی ای سیه کردار محکوم
دگر جلوه در آن آئینه منما که باشد چهره زشت تو معلوم !!

عریان

خمری ز برای تو بگفتم که سرایم
تا آئینه وصف بر و دوش تو با شد
نقشی کشم از پیکرت اعنی بعبارت
نقشی که هوسخیز چو آغوش تو باشد

گفتم که بیکه بیت زخمیازه ابروت
یکه چند دلی رابه تما یل بکشا نم
با بیت دگر از رم آهوی نکاهت
دلهای دگر را به تغافل بنشا نم

رفتار تو گفتم که بدان ناز و تکبر !
ریزم بیکه قالب موزون ترانه
از زلف چو ابریشم و کیسوی بلندت
گویم که چه آشفته فتاده سر شانه

چندان مکرای شوخ تو گردیدی برهنه
کز بهر تو شعری چو تویی یرده نیاید
آنگونه که عریان تو بهر دیده درائی
در حشر برون از کفنش مرده نیاید !!

نوده

در بوستان مهر تو سبزا ست الفتی !
با آنکه نخل عشق ترا سر زدم بدل
یاد تو هر بهار از آن نوده میزند
من مرغ لانه گیرم و تو سرو پایگل

نقش تو هر چه بستم از پرده های دل
سینه تهی ز مهر تو ای گل نمیشود
گر از رخ تو دیده بیندم ز روی ننگ
عشقت زدل برون به توافل نمیشود

از سر اگر خیال ترا می کنم بدر !
از دیده پا تومی نهی در کاخ خاطر
با کشتی تخیل من سیر میکنی !
بر بحر اشک و میکنی با خود مسافر

دانسته ام که ریشه عشقت بقلب من
چندان فرو دویده که با قطع این نهال
نتوان برون کشید زدل بود و تار آن
یعنی زیاد بردنت اکنون بود محال

گزین گاه - کامل

قوس ۱۳۳۸ هـ ق

گمراه

نخواستم آنکه من ای بی وفازن دگر مسحور تفتین تو مانم ا
به بند الفت ومهر در و غین ا سیر عشق ننکین تو ما نم

نخواستم آنکه ای موجودی بی پاس کنی بازی دگر باقلب پاکم
نخواستم تا به نیرنگم بگیري کنی هر دم بافسونی هلاکم ا

پذیرفتم ترا ایثار کردم ! در آنروزی که بر پایم فتادی
فشاندی ژاله سان اشک ندا مت گرفتی دامنم اصرار کردی

من از رسوائیت یکسر گذشتم بیستم از گناهان تو چشم
بخویشم جبرو بر تو رحم کردم زاشکت مرد آتشیهای خشم

ولی پایم چو در دامت گشیدی همان بودی تو گمراهی که بودی
نشد کز انحرافات بکاهی بران هر روز بل چیزی فزودی

میاد یگر میادر دیده من ا مرا کرده جفايت سخت محزون
گنه میبارد از چشمان خشکت دلم را برو فایم کرده می خون ا

برو باخود فروشان شادمان زی که من مرد سزاوارت نبودم
مرا بگذار تا اشکی بریزم بران قلبی که ایثارت نمودم



منزل موهوم

تند باد خزان چو کودک شوخ
میکشد سر بیاض نعره زفان
شاخه هارا بیازی می گیر د
همچو کیسو به پنجه خوبان !

برگها را چو طفل بازی گوش
میکند هر طرف پراکنده !
بازی می آن بود چو طفل یتیم
سخت از حزن و شادی آکنده

باشد / هم چو دفتر زرین !
برگها هر سو بر خیا با نها
مهر کان دست شان گرفته برد
چه دوان جانب بیا با نها !

دست ماهم بدست باد فناست
همچو آن برگهای خشکیده !
که دوانیم و بی خبر از راه !
منزل خویش را نه فهمید ! !

گذرگاه ۳۰ - ۷ - ۳۸



اثار مطبوع دیگر شاعر

- ۱- نفعه
- ۲- سرود های محلی
- ۳- گنجی از سخن
- ۴- عجب و رجب
- ۵- گان خنده
- ۶- تبسم
- ۷- سپیده (برین)
- ۸- لبخند
- ۹- صد برگ
- ۱۰- ندا
- ۱۱- نیلوفر
- ۱۲- لبخند
- ۱۳- سپیده (برین) اثر مشترک دردی و پشتو است که اشعار پشتوی آن از شاعر بلند پایه و بادرر ملی و مبارز راستین وطن شاغلی حبیب الله رفیع میباشد

ملی مطبعه

چاپ سال ۱۳۵۱

صمیمی